

ایستگاه دروازه دولت

باید عجله کنم تا به قطار تندرو برسم. تاوان چند لحظه این پا و آن پا کردن، نیم ساعت تاخیر در مقصد است. چون هم باید یک ربعی منتظر قطار بعدی باشم و هم با خط عادی بروم که همه ایستگاه‌ها توقف دارد و بیست دقیقه دیرتر می‌رسد. کفشهایم را می‌پوشم. بندش را به سرعت می‌بندم. در را قفل می‌کنم و با عجله از پله‌ها پائین می‌آیم. از راهرو که خارج می‌شوم، شعاعی از نور خورشید صبحگاهی، که هر لحظه شدت بیشتری می‌یابد، به چشم می‌خورد. یادم می‌آید که جیب پیراهنم را نگاه کنم تا ببینم عینک آفتابی‌ام را برداشته‌ام یا نه. تا چند ساعت دیگر این آفتاب حسابی تند و تیز خواهد شد. همین آفتابی که روزگاری از کمتر آفتابی شدنش غمگین بودم، حالا باید خودم را از رخ زیبایش پنهان کنم! آن سال‌ها که دانشجوی دانشگاه شفیلد بودم، هر روز صبح که از خانه به دانشکده می‌رفتم ناامیدانه به آسمان نگاه می‌کردم، شاید اثری از آفتاب صبحگاهی بیابم. اما اغلب آسمان ابری بود. بویژه در پائیز و زمستان. آن روزها خیلی زود فهمیدم یکی از دلایل دلتنگی‌ام در آنجا همین ندیدن هر روزه آفتاب صبحگاهی است. سال‌ها عادت کرده بودم صبح که از خانه بیرون می‌آیم، آسمان آبی و شعاعی از نور خورشید بینم تا خواب از سرم بپرد. این تصویری بود که از مفهوم «صبح» در ذهنم خلق شده بود و آنجا شکل دیگری داشت. این تفاوت هم تاثیرش را بر روح و روانم می‌گذاشت. حالا هشت سال است که از آنجا بازگشته‌ام. دیگر نه تنها کمبود آفتاب ندارم، که بیشتر از گرمای آن گریزانم.

صبح زیبایی است، در اوج لطافت بهاری. دیشب توفان تندی آمده که بعد از بارانی شدید، هوای امروز را فرح‌بخش کرده است. زمین دوباره تازه و پاکیزه شده است. به تعبیر «مارکوت بیگل»¹: همه چیز بوی زندگی گرفته است. از کنار چمن‌های باغچه محوطه منازل مسکونی می‌گذرم. دوباره با دیدن جای خالی دو درخت سروی که چند روز پیش از جور توفان جان به در نبردند و سقوط کردند، اندوهم تازه می‌شود. عجیب است که در اثر آن توفان بیشتر از همه سروها سقوط کردند. درخت‌های دیگر هم تلفات داشتند، اما آمار سروها بیشتر

¹ Margot Bickel

بود. همگی از ریشه درآمده بودند. ریشه‌هایی که آنقدر عمیق نبودند که در مقابل تندباد از تنه و شاخ‌ها محافظت کنند. یکی از همسایه‌ها می‌گفت چون پای این سروها چمن کاشته‌اند و چمن آب زیادی می‌خواهد، ریشه‌هایشان سست شده است. ممکن است. اما در همین محوطه کنار سروها چندین بید مجنون، کاج و افاقیا هم هستند. هیچ کدام خم به ابرو نیاوردند. یا اگر آوردند، ما ندیدیم. راستی گیاهان احساساتشان را چگونه نشان می‌دهند؟ بعید است احساس نداشته باشند. حتماً دارند. ما توان دیدنش را نداریم. مگر می‌شود موجودی زنده باشد و احساس نداشته باشد؟ زندگی بدون حس ممکن نیست. فقط ابزار ما برای شناخت این حس‌ها محدود است. که می‌داند آن روز که توفان شد در دل این درخت‌ها چه گذشت. ما که پای فرار داریم خودمان را به پناهگاهی می‌رسانیم. اما تکلیف درختان چیست؟ آن‌ها باید بایستند و مقاومت کنند. حیات ما در گرو فرار و بقای آنان وابسته به مقاومت است. چه اندوهبار است، وقتی درختی در نبرد با باد شکست می‌خورد و سرنگون می‌شود. یکی از غمگانه‌ترین تصویرهای بعد از این نبرد ناجوانمردانه جنازه درختانی است که نقش زمین شده‌اند. سرشاخه‌هایی که تا دیروز در آغوش آسمان خفته بودند، اکنون سر بر خاک گذاشته‌اند.

خرداد امسال چند توفان بی‌سابقه رخ داد. حتی در تهران چند نفری در اثر افتادن درختان و سقوط مصالح ساختمانی جان باختند. ماشین یکی از همکاران که مقابل خانه‌اش پارک بوده زیر تنه سنگین چناری تنومند داغان شده است. شانس آورده خودش توی ماشین نبوده است. حداقل از زمانی که به خاطر دارم، تلفات توفان در تهران سابقه نداشته است. این‌ها همه نتیجه دخالتهای بشر زیاده‌خواه در طبیعت است. بیست و سه سال پیش که دانشجوی رشته زراعت بودم، دکتر صفائی‌ان - که استاد درس اکولوژی بود - به ما گفت: بچه‌ها نتیجه این اقدامات نسنجیده و شتاب‌زده در اکوسیستم این کشور را بیست سال آینده خواهید دید. این همه سد کوچک و بزرگ و این استفاده بی‌رویه از آب‌های زیرزمینی تاوان سختی خواهد داشت. کسی به هشدارهای ما گوش نمی‌دهد. اما شما به خاطر داشته باشید. حالا آن بیست سال گذشته و تمام پیش‌بینی‌های استاد ما درست از آب درآمده است.

همه این فکرها چند ثانیه‌ای ذهنم را اشغال می‌کند. بعد به یاد می‌آورم که فرصت چندانی ندارم و باید خودم را به مترو برسانم. گام‌هایم را تند می‌کنم. دکمه دزدگیر سمند را می‌زنم. در را باز می‌کنم. پشت فرمان می‌نشینم و استارت می‌زنم. سه کیلومتری باید تا در اصلی دانشگاه رانندگی کنم، بعد ماشین را آنجا بگذارم و با تاکسی به ایستگاه گلشهر بروم. همینطور که نگاهم به جاده است، ضبط ماشین را روشن می‌کنم تا برای چندمین بار به «داستان همراه» گوش کنم. گزیده‌ای از داستان‌های صوتی که مجله داستان همشهری هر نوروز منتشر می‌کند. من تا چند ماه پس از نوروز بارها داستان‌هایش را توی ماشین گوش می‌کنم. هوشنگ مرادی کرمانی داستان «دهل و لکن» را می‌خواند، محمد صالح علاء «بن بست آینه» و چند نویسنده دیگر. ده دوازده تا داستان کوتاه با صدای نویسنده‌ها در آن ضبط شده که بسیار شنیدنی است. تکه‌ای از داستان «پریشان خانه» در همین مسیر کوتاه پخش می‌شود. پنج دقیقه‌ای بعد به اولین ایستگاه بین راهی ام می‌رسم. ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کنم. پارچه‌ای قرمز رنگ را که به اندازه شیشه جلو است، از صندوق عقب در می‌آورم و روی شیشه می‌اندازم. گوشه‌های چپ و راست آن را با درهای جلو مهار می‌کنم، تا با باد نرود. قسمت پایین پارچه را هم با برف‌پاکن‌ها ثابت نگه می‌دارم. قرار است ماشین تا پنج و نیم عصر زیر این آفتاب بماند و اگر این پارچه نباشد، داخل آن مثل تنور می‌شود. گاهی آنقدر عجله دارم که فرصتی برای این کار پیدا نمی‌کنم و غروب که بر می‌گردم و می‌بینم داخل ماشین تنور آماده پخت است! کلید دزدگیر را می‌زنم و در حالی که برای همکاران انتظامات دست تکان می‌دهم و لبخند می‌زنم از در اصلی دانشگاه خارج می‌شوم.

خیابان مثل همیشه شلوغ و پر رفت و آمد است. صدای بوق ماشین‌ها فضا را اشغال کرده است. بوق‌هایی که بسته به مدت و شدتی که دارند، هر یک با معنایی متفاوت همراهند. بوق‌های کوتاه و خفیف تاکسی‌ها که به معنای پرسیدن مسیر از مسافران یا تایید آن است. بوق‌های کمی طولانی‌تر که به معنای اعتراض به ماشین‌هایی است که به هر دلیل راه را بند آورده‌اند و بوق‌های گوش‌خراش و ناگهانی که به معنای اعلام خطر به راننده‌هایی است که در دنیای خودشان غوطه‌ورند و با این غوطه‌وری دیگران را به دردمس می‌اندازند و سرانجام بوق‌های بی‌معنی و بی‌دلیلی که هیچ‌کس فایده‌اش را نمی‌داند.

هنوز در چاله‌های کوچک و بزرگ پیاده رو و خیابان کمی از باران دیشب باقی مانده که با این آفتاب تا نیم ساعت دیگر خشک خواهد شد. همانطور که به سمت چپ نگاه می‌کنم، با گام‌هایی تند از عرض خیابان رد می‌شوم. باید با خطی‌های مترو که آن سو تر منتظر مسافرنده، خودم را به ایستگاه گلشهر برسانم. تاکسی‌های ون سبز رنگ که هر کدام ده نفر جا دارند. در ساعات شلوغی صبح و عصر پر شدن هر یک از این ون‌ها چند ثانیه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد. گاهی هم صفی طولانی از مسافران برای سوار شدن در انتظارند. خوشبختانه امروز خیلی شلوغ نیست. وسط هفته است. ون سبز با ده مسافر خواب‌آلود که همگی راهی طولانی در پیش دارند، به سمت ایستگاه گلشهر - که مبدا خط کرج به تهران است - به راه می‌افتد.

به مقصد که می‌رسیم، هشتصد تومان کرایه‌ام را می‌پردازم و پیاده می‌شوم. راننده که در آن صبح زود به پول خرد بیش از هر چیز دیگر نیاز دارد، دعا می‌کند و می‌گوید: خدا پدرت را بیامرزد. همیشه پول خرد آماده در کیف دستی‌ام دارم. داخل یک پاکت نامه پر است از چند اسکناس‌های صد و دویست و پانصد تومانی. در طول هفته مابقی پول‌های خرد خرید روزانه را برای همین منظور جمع می‌کنم. صبح‌های زود در تاکسی مسافرانی هستند که با دادن اسکناس‌های ده هزار تومانی به راننده مشکل آفرینند. سعی می‌کنم یکی از آنها نباشم.

از تاکسی دور می‌شوم و با گام‌های تند به سمت ایستگاه حرکت می‌کنم. در محوطه ورودی در چند باغچه مصفا فضای سبز زیبایی ایجاد شده که هر فصل رنگ خودش را دارد. الان که اواخر بهار است سبز و در اوج طراوت است. چند بوته بزرگ اسطوخودوس در گوشه‌ای از باغچه کاشته‌اند که گل‌های آن از همین روزها در حال شکفتن است. گل‌های بنفش و کوچکی دارد که عطرش آدم را گیج می‌کند. حتی در زمستان هم که گل ندارد، برگ‌هایش همین عطر را - البته با شدت کمتر - دارند. دو خوشه کوچکش را یواشکی می‌چینم و کنار عینک آفتابی در جیب پیراهنم می‌گذارم. بجز یکی دو تا از مسافرانی که با شتاب در حرکتند و لحظه‌ای نگاهم می‌کنند، بقیه متوجه گل چیدنم نمی‌شوند. آنها هم اهمیتی نمی‌دهند. همه در شتابند تا به مترو برسند و کسی فرصت دیدن اطرافش را ندارد. چند قدم که از باغچه دور می‌شوم، اسطوخودوس را از جیب پیراهنم در می‌آورم و می‌بویم. عطرش مرا با

خود به خیابان «فول‌وود» در سال ۲۰۰۳ می‌برد. به روزهای تحصیل باز می‌گردم. در مسیر خانه تا دانشکده کنار پله‌های چند خانه قدیمی، در باغچه‌ای کوچک بوته‌های اسطوخدوس به خیابان سرازیر شده بودند. هر روز که از کنارشان می‌گذشتم، مثل امروز، چند خوشه‌ای می‌چیدم. روزهایی که سبکبال از همهء مسئولیت‌هایی که امروز دارم، فقط نگران درس و مشقم بودم. البته ارزش آن سبکبالی را آن زمان نمی‌دانستم. الان می‌فهمم. آن روزها فکر می‌کردم تحصیل در آن مقطع بار بسیار سنگینی است که به دوش می‌کشم. برای پایانش روزشماری می‌کردم. حالا حسرتش را می‌خورم. حسرت آن فرصت و فراغتی که برای مطالعه و تحقیق داشتم. شاید در آینده هم حسرت امروز را بخورم. کسی چه می‌داند. زندگی پر از فراز و نشیب است. فرصتی برای این فکرها ندارم. قطار هر لحظه با غرشی ایستگاه را ترک خواهد کرد. بعد من می‌مانم اندوه از دست دادنش.

خوشبختانه برنامه‌ریزی امروزم برای رسیدن به مترو تندر و موفق از آب در می‌آید. دو دقیقه پیش از حرکت به آن می‌رسم. صندلی‌ها تقریباً پر است، اما می‌دانم اگر کمی حوصله داشته باشم با کمی دقت جای خالی پیدا می‌شود. گاهی در میان جمعیت صندلی‌های خالی پنهان می‌ماند. بویژه در واگن‌های دو طبقه که در مسیر تهران - کرج در ترددند، چیش صندلی‌ها در ردیف‌های سه تایی و دو تایی به گونه‌ای است که گاهی وقتی وارد واگن می‌شوی کاملاً پر به نظر می‌رسد، اما هنوز یکی دو صندلی خالی در گوشه و کناری پیدا می‌شود. چند ردیفی جلوتر جایی برای نشستن پیدا می‌کنم. همزمان با نشستن من قطار به مقصد ایستگاه صادقیه به راه می‌افتد. قطارهای تندر و فقط در سه ایستگاه گلشهر، اکباتان (ارم سبز) و صادقیه توقف دارند. توقف قطارهای عادی خیلی بیشتر است و در همهء ایستگاه‌ها از جمله اتمسفر، وردآورد، گرم‌دره، چیتگر، ایران خودرو، و ورزشگاه آزادی ننگه می‌دارند. تندرها فاصلهء گلشهر تا صادقیه را ۳۵ دقیقه‌ای طی می‌کنند و عادی‌ها ۵۰ دقیقه. صبح‌ها و عصرها چند سرویس تندر و پیش‌بینی شده است. اما بین ساعت نه صبح تا پنج عصر فقط راس هر ساعت یک تندر و می‌رود.

مترو حداقل به دو دلیل وسیله خوبی است. یکی اینکه می‌توانی برای رفت و آمدت برنامه‌ریزی دقیقی داشته باشی. دوم آنکه فرصتی برای مطالعه به آدم می‌دهد. البته به شرط آنکه جایی برای نشستن پیدا کنی. برای من که از ابتدای خط سوار می‌شوم معمولاً این فرصت فراهم است. در نتیجه طی هشت سال گذشته چندین کتاب و دهها مقاله را در همین مترو خوانده‌ام. اخیراً دو کتاب از پرویز دوائی را در همین مسیر خوانده‌ام. یکی «ایستگاه آبشار» بود و دومی «درخت ارغوان». ایستگاه آبشار داستان‌هایی کوتا‌هند که بیشتر ریشه در خاطرات کودکی نویسنده دارند. در میان آن‌ها «خانه اعیانی‌ها»، «خواب اقایا» و «کوچه باغ‌ها» را بیشتر دوست داشتم. کتاب دوم مجموعه نامه‌هایی است که ایشان طی سال‌های زندگی در پراگ برای دوستانشان نوشته‌اند. در این مجموعه «قنادی آفاق»، «یوزف بالزانوف»، «مشق ریز»، «تپه آلبالوها» و «هفت لشگر» را بیشتر پسندیدم. البته همه داستان‌ها عالی بود. اما همیشه می‌توان در یک مجموعه خوب چند تایی را در صدر نشانده. امروز هم «درخت ارغوان» همراه است. کتاب را از کیفم در می‌آورم. هوس می‌کنم دوباره سری به «قنادی آفاق» بزنم. همچنان که همراه جناب دوائی مشغول تماشای ویرین قنادی هستم، با صدای سوت کوتاه موبایل متوجه رسیدن پیامکی می‌شوم. همسرم است که نوشته: اسم پرنده سیاه و سفیدی که آن روز روی درخت دیدم، «کشکرک» است. از راسته سبکبالان جزو دسته دندان‌نوک‌ان و از تیره کلاغ‌ها. در پاسخش می‌نویسم: ایکاش من هم از راسته سبکبالان بودم!

چند روز پیش حین پیاده‌روی چند تا از این کشکرک‌ها را دیده بودیم و نمی‌دانستیم اسمشان چیست. یکی از امتیازهای زندگی در خانه‌های سازمانی، فضای سبز پر درختی است که محوطه آن را احاطه کرده است. با تنوع درختان این منطقه که در آن چنار، نارون، اقایا، سپیدار، تبریزی، بید مجنون، بید «عافل»! (بیدی که مجنون نیست) کاج، سرو، زبان‌گنجشک و ... یافت می‌شود، انواع پرندگان نیز مکانی برای زیست دارند. گنجشک‌ها و کلاغ‌ها جمعیت غالبند. اما قمری، دم‌جنانک، هدهد، بلبل و دارکوب هم یافت می‌شود. حالا کشکرک هم به فهرست اضافه شد. آواز پرنده‌ها موسیقی متن زندگیست. بدون صدای آن‌ها محیط زیست چیزی کم دارد.

در همین فکرها بودم که صدای دستفروشی مرا به فضای مترو باز گرداند. آدامس و کیک و لواشک می فروخت. دستفروش‌ها مسافران ثابت این مسیرند. علاوه بر خوراکی تقریباً همه جور خرت و پرت می فروشند: چراغ قوه، کمربند، کیف دستی، خودکار، پاکت نامه، باتری قلمی، مسواک و ... پیش از سوار شدن به قطار در محوطه ایستگاه اعلامی عمومی از بلندگوی سالن پخش می شد که منظورش این بود از دستفروش‌ها چیزی نخرید. اما همین پیام ساده را آنقدر در لابلای کلمات اضافی پیچیده بودند که شنونده باید کلی به ذهنش فشار می آورد تا معنا و مفهوم آن را بفهمد. جالب است که در پایان هم مشخص نبود که هدف از این اعلان چیست. درست مثل کاری که من الان در این نوشته می کنم. احتمالاً هنوز شما می خواهید بفهمید هدفم از روایت این قصه چیست؟ قرار است چه اتفاقی رخ دهد؟ بگذارید خیالتان را راحت کنم. هیچ اتفاقی در کار نیست. با نوشتن این متن فقط قصد دارم تجربه‌ء یکی از روزهای عادی زندگی‌ام را در ۴۱ سالگی ثبت کنم. یکی از همان روزهای معمولی که در گذر زمان ناپدید می شوند. اما زندگی ما را همین روزها می سازند. روزهایی که سالها بعد بجز تصویری گنگ و مبهم چیز بیشتری از آن‌ها به یاد نمی آوریم. می نویسم که - به قول حسن کامشاد در کتاب «حدیث نفس» - کمی تسکین پیدا کنم. حال اگر محصول این تسکین روزی روزگاری خواننده‌ای هم داشت - به قول پرویز دوائی - امیدوارم خیلی برایش «حال گیرنده» نباشد. شاید هم می نویسم تا از صف مردگان بیرون بجهم. این آخری از قول کافکا بود! تعهد به حق مولف باعث می شود منبع همهء جمله‌ها را نقل کنم!

باری، نوشتن همیشه برایم نیازی نهفته بوده است. نیازی همراه با رنجی بسیار. اما حسی درونی می گوید، همین امروز بنویس. هیچ کس نمی داند چقدر فرصت دارد. خیلی هم نگران تعداد خوانندگان نیستم. همین که شما امروز آن را می خوانید برایم کفایت می کند. این نوشته در ذهن شما زنده می شود. و به قول مرحوم دکتر علی محمد حق شناس زندگی زنده بودن در خیال این و آن است. شاید به همین دلیل در تمام این سالها هر چه نوشته‌ام برایم مثل نامه‌ای بوده که گمشده‌ای در ساحل جزیره‌ء دور افتاده می نویسد و داخل بطری می گذارد و به دریا می اندازد. آخرین فیلمی که با این مضمون دیدم عنوانش «دورافتاده»^۲ بود، با بازی «تام

² Cast away

هنکس^۳». با این تفاوت که آن آدم گمشده که معمولاً مردی است با انبوهی از ریش و سیبل و موهای اصلاح نشده امیدوار است روزی آن پیام به دست کسی برسد که برای نجاتش از آن جزیره کاری بکند. یا نقشهء گنجی که در جزیره یافته به دست گیرنده‌ای نامعلوم برسد که آنقدر جرأت و جسارت داشته باشد که برای یافتنش کنجکاو شود. اما من اولاً نه مثل او انبوهی از ریش و سیبل دارم و نه موهای بلند و ژولیده است. ضمن آنکه امیدم از هر یک از این نوشته‌ها این بوده که شاید روزی در جایی برای خواننده‌ای مفید باشد. منظورم هم از مفید این نیست که زندگی‌اش را دگرگون کند. یا پیامی متعالی به او برساند. چون اصلاً این مطالب در آن حدها نیست. مفید بودن به این معناست که شاید نکته‌ای، اشاره‌ای، حرفی در آن پیدا شود که گره‌ای را بگشاید، لحظه‌ای خواننده را از زمان و مکانی که هست جدا کند و به قدر چند ثانیه هم که شده با تجربه‌ای تازه حس خوبی برایش به ارمغان آورد.

دوباره به «قنادی آفاق» باز می‌گردم. چند لحظه‌ای بعد، سرم را از روی کتاب بر می‌دارم. آدم‌های اطرافم را نگاه می‌کنم. مرد جوانی که کنارم نشسته چنان خوابیده که بعید است تا آخر خط بیدار شود. انگار از خستگی و کم‌خوابی بیهوش شده است. بعضی از مسافران این مترو مشتری هر روزه هستند و هر روز باید صبح این راه را بروند و غروب برگردند. در نتیجه فرصت را غنیمت می‌دانند و تمام راه را می‌خوابند. این هم نوعی استفاده بهینه از زمان است. خوشبختانه من فقط هفته‌ای دو یا سه بار این راه را می‌آیم. بقیه روزها کرج کلاس دارم. روبرویم آقای مسنی مشغول مطالعه «همشهری» است. مرد میان‌سالی آن طرفتر گردنش را دراز کرده و با کنجکاوی تیرهای صفحهء پشت روزنامه را می‌خواند. نمی‌دانم روزنامه و مجله‌ای که یک نفر در مترو می‌خواند چرا برای آدم‌های اطراف اینقدر جاذبه ایجاد می‌کند. به هر حال، نوعی ترویج مطالعه است! البته جوانترها این روزها کمتر به خواندن علاقه دارند. درست مثل پسر جوانی که حدود بیست سال دارد و کنار پنجره ردیف مقابلم نشسته است. در حالی که با هدفون به موسیقی گوش می‌دهد با موبایلش هم بازی می‌کند. از این بازی‌های جنگ و گریز. کنارش خانمی میان‌سالی نشسته که غباری خاکستری نگاهش را پوشانده و خستگی از چهره‌اش می‌بارد. شانه‌اش را تکیه‌گاه دختر نوجوانش کرده که با رنگی پریده

³ Tom Hanks

مریض احوال به نظر می‌رسد. پاکت بزرگی با آرام و نشانی آزمایشگاه در دست گرفته و به نظر می‌رسد مقصدشان یکی از بیمارستان‌های شلوغ تهران باشد.

تصویر آدم‌های اطرافم لحظه‌ای در ذهنم ثبت می‌شود و با خود می‌گویم اگر همین تصویر را مردمی که صد سال آینده در این شهر زندگی خواهند کرد ببینند چقدر همه چیز متفاوت خواهد بود. قطعاً متروهای آن روزگار شکل دیگری خواهد داشت. لباس‌ها و سر و وضع مردم باید به گونه‌ای دیگر باشد. شاید هم نباشد. نمی‌دانم. اما تردید ندارم که موبایل‌های صد سال آینده طرح و اندازه‌ای متفاوت با امروز خواهد داشت. یعنی چه شکلی خواهند بود؟ آیا صد سال آینده اصلاً وسیله‌ای با این مشخصات وجود دارد؟ یا ابزار تازه‌ای اختراع می‌شود که حتی امروز نمی‌توانیم تصورش کنیم. یاد تراموایی قدیمی می‌افتم که سه سال پیش در فنلاند دیدم. یادم نیست هلسینکی بود یا تامپره که در گوشه‌ی پارکی تراموایی قدیمی مربوط به اوایل قرن بیستم، برای نمایش گذاشته بودند و ماکت مسافران تراموا نیز در صندلی‌ها بود. مسافرانی که در لحظه‌ای از صد سال پیش متوقف شده بودند. نگاه این ماکت‌ها برایم یک پیام داشت. انگار به ما بازدیدکنندگان می‌گفتند، نه زیاد نگران باشید و نه زیاد خوشحال! همه چیز دیر یا زود تمام می‌شود. همه‌ی آنچه امروز شما را نگران ساخته و ذهنتان را مشغول کرده است، صد سال دیگر چیزی بیش از یک قصه نیست. تازه اگر راوی و شنونده‌ای برای آن پیدا شود. اما این قصه روزگاری غصه‌ی زندگی آدمی بوده که زیر بار آن کمرش خم شده است.

قطار تندرو همراه با زمان و با همان سرعت ثابت به مسیرش ادامه می‌دهد. در آن ساعت صبحگاهی اغلب مسافران ساکتند. سکوتی که سرشار از ناگفته‌هاست. گاهی موبایل مسافری به صدا در می‌آید. معمولاً هم مکالمه‌ها درباره‌ی رسیدن یا دیر رسیدن است. از پاسخ‌ها می‌شود می‌فهمید: دارم می‌رسم؛ تا یک ربع دیگر آنجا هستم؛ شما جلسه را شروع کنید تا من خودم را برسانم؛ تا شما به بانک برسید، پول به حسابتان واریز شده؛ و از این قبیل گزاره‌ها.

مرحله سوم مسیر رو به پایان است. قطار به ایستگاه کباتان (ارم سبز) می‌رسد. پیاده می‌شوم. پسوند ارم سبز در نام این ایستگاه به خاطر آن است که با ایستگاه شهرک کباتان که یکی بعد از آن است، اشتباه نشود. این ایستگاه یک ویژگی منحصر به فرد دارد. راهروی اصلی

آن بسیار طولانی است. در نتیجه زمانی که از خط کرج پیاده می‌شوی باید حدود ده دقیقه داخل تونل پیاده روی کنی تا به قطار داخل شهری برسی. البته بعد از نیم ساعتی نشستن در مترو این پیاده‌روی مختصر ورزش خوبی است. سوار قطار درون شهری می‌شوم. باز هم اول خط است و جایی برای نشستن پیدا می‌کنم. بلافاصله قطار راه می‌افتد. ایستگاه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذارد: شهرک اکباتان، دکتر حبیب‌الله، استاد معین، آزادی، توحید، و بقیه راه را بجای خواندن کتاب به شنیدن یکی از سخنرانی‌های سایت «تد⁴» می‌گذرانم. سایت مفیدی است که سخنرانی‌هایی شنیدنی دارد. گزیده‌ای از آنها را دانلود کرده‌ام. همه را در گوشی موبایلم دارم. اخیراً سخنرانی خانمی به نام «ریتا پیرسون⁵» را از سایت گرفته‌ام. خانمی شصت و یک ساله که به گفته خودش چهل سال معلم بوده است. می‌گوید پدر، مادر و پدر بزرگ مادری‌اش هم معلم بوده‌اند. عنوان سخنرانی او درباره اهمیت ارتباطات در آموزش است. همه سخنرانی‌های تد بیست دقیقه است. اما خانم پیرسون تمام حرفش را در هشت دقیقه می‌گوید. همین هشت دقیقه پر از نکته‌ها و اشاره‌های سودمندی است که هر معلمی باید بداند. معتقد است که آموزش و یادگیری باید با شادی همراه باشد. ضمن آنکه هیچ آموزشی رخ نمی‌دهد، مگر آنکه پیش از آن معلم بتواند با دانش‌آموزان ارتباط ذهنی و عاطفی برقرار کند. برای من که معلم آگاهی از این تجربه‌ها کاملاً ضروری است. در این چند سال تدریس فهمیده‌ام که دانش‌آموز بیش از آنکه به حرف‌های معلم گوش بدهند به رفتار او نگاه می‌کند. اگر قرار است آموزشی ارائه شود، این آموزش نه در قالب کلمه‌ها که باید در رفتار معلم عرضه شود.

سرانجام به ایستگاه دروازه دولت می‌رسم. اینجا مقصد سفر صبحگاهی من است. باید پیاده شوم. از میان انبوه جمعیت خودم را به خروجی میرسانم. از پله‌های ایستگاه بالا می‌آیم. باد تندی به داخل راهرو می‌وزد. این باد همیشه هست. با این تفاوت که زمستان‌ها سرد و تابستان‌ها گرم است. اما امروز هنوز گرم نشده است. چند قدمی پس از خروجی ایستگاه به سمت چپ می‌پیچم و وارد خیابان خاقانی می‌شوم. خیابانی با خانه‌ها و مغازه‌های قدیمی که

⁴ ted.com

⁵ Rita Pierson

دو خیابان انقلاب و سمیه را به هم وصل می‌کند. در دو سوی ضلع جنوبی این خیابان چندین کارگاه تراشکاری، مکانیکی و فروشگاه قطعات و ابزار تهویه و کولر قرار دارند. از تابلوی مغازه‌ها - مثل وارطان - مشخص است که استادان تراشکار این محله اغلب ارمنی هستند. یکی از آنها گربه‌ء خاکستری رنگ خوش خوابی دارد که معمولاً روی چهارپایه‌ای کوچکی نزدیک در مغازه چرت می‌زند. یکبار چنان راحت خوابیده بود که از حس آرامشی که داشت، من هم احساس آرامش پیدا کردم. آن روز تصمیم گرفتم یادداشتی بنویسم با عنوان «خوشبختی در خیابان خاقانی» که شرح حالی خیالی از یک روز این گربه در این کوچه باشد. یادداشتی که هرگز نوشته نشد. راستی یک گربه دنیا را چگونه می‌بیند؟ در مغز کوچک او چه می‌گذرد؟ روزی که توفان شد گربه‌ها کجا بودند؟ آیا ترسیدند؟ چند تایشان آسیب دیدند. آیا پس از آن توفان کسی یا کسانی نگران گربه‌های شهر بودند؟ آیا باید باشند؟ نمی‌دانم. این‌ها همه پرسش‌های یک ذهن خواب آلوده در صبحی بهاریست. فقط می‌دانم ما را هرگز به دنیای معصومانه حیوانات راهی نیست. ارتباط ما با آنها مملو از سوء تفاهم‌های غم‌انگیز است. بازتاب این سوء تفاهم‌ها القاب تحقیرکننده‌ای است که بی رحمانه به آنها می‌دهیم. بی آنکه دلیلی برای این تهمت‌های پوچ و بی‌اساس داشته باشیم: سگ و لگردد، خرس طماع، جغد شوم، روباه مکار، الاغ نفهم و ... که اکراه دارم از یادآوری سایر این القاب بی‌بنیاد.

از کنار نرده‌های سبز می‌گذرم. وارد حیاط اصلی دانشگاه می‌شوم. به درختان کاج بلندی که از قد رشیدشان پیداست باید حوالی ۱۰۰ سال عمر داشته باشند، نگاه می‌کنم. زیر لب شعر سیاوش کسرایی را می‌خوانم: تو قامت بلند تمنایی ای درخت! ... دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار، زیبایی ای درخت، غوغایی ای درخت! ... ناظران و شاهدان صبور و خاموش همه‌ء رخدادهای سالهای دور و نزدیک این دانشگاه. از کنار باغچه‌هایی که تازه آبیاری شده‌اند می‌گذرم. باد دیدن باغچه دوباره یاد اسطوخودوسی که در ایستگاه گلشهر چیده‌ام می‌افتم و دوباره مشامم پر از عطر هوش‌ربایش می‌شود. با بوی اسطوخودوس وارد ساختمان پروین اعتصامی می‌شوم. این بنای قدیمی را - که اکنون بخشی از میراث فرهنگی تهران است - به افتخار او که هفتاد و هفت سال پیش در اینجا کتابدار بوده است، به این نام خوانده‌اند. حکم استخدامی خانم اعتصامی که با حقوق ماهی پنجاه تومان در این دانشگاه استخدام شده، در

کارگزینی موجود است. حتماً انگیزه و ایدهء بخشی از اشعار زیبایش در همین حوالی در ذهن خلافتش شکل گرفته است: «ما در این گلزار کشتیم این مبارک سرو را / تا که گردد باغبان و تا که گردد آبیار».

از پله‌ها به آرامی بالا میروم. وارد کتابخانه‌ای می‌شوم که مدتی است دوباره مدیریتش را به من سپرده‌اند. همکارانم پیش از من رسیده‌اند و در کتابخانه را باز کرده‌اند. چند نفری از دانشجویان سحرخیز هم در سالن مطالعه مشغول خواندن و نوشتن هستند. فصل امتحانات است و مراجعه به کتابخانه بیش از ایام دیگر است. با قدمهای آهسته از کنارشان می‌گذرم. سکوت این فضا را نباید کسی بشکند. حتی رئیس کتابخانه چنین اجازه‌ای ندارد. سکوت سحرانگیزی که همه را به شنیدن دعوت می‌کند. شنیدن نجوا و گاه فریاد خاموش کتاب‌های که در قفسه‌ها نشسته‌اند. ما را نظاره می‌کنند و هر یک قصه‌ای برای گفتن دارند. به دفترم می‌رسم. کلید را در قفل در چوبی قدیمی می‌چرخانم و در را باز می‌کنم. بعد از روشن کردن مهتابی، کیفم را روی میز می‌گذارم. پشت کامپیوترم می‌نشینم. دکمهء پاور را می‌فشارم و با روشن شدن کامپیوتر، یک روز کاری دیگر شروع می‌شود.

یزدان منصوریان

خرداد ۱۳۹۳